

خطاب به پروانه ها
و
چرا من دیگر شاعر نیمایی نیستم؟

رضا براهنی

www.KetabFarsi.com

خطاب به پروانه‌ها

و

چرا من دیگر شاعر نیمایی نیستم





خطاب به پروانه‌ها

و

چرا من دیگر شاعر نیمایی نیستم

رضا براهنی

طرح جلد از زهره صفدری

چاپ اول ۱۳۷۴، شماره نشر ۲۶۰

۳۰۳۰ نسخه، چاپ سعدی، لیتوگرافی مردمک

کلیه حقوق برای نشر مرکز محفوظ است

نشر مرکز نهران، خیابان دکتر فاطمی، خیابان رهی معیری، شماره ۳۴

کدپستی ۱۴۱۴۶

ISBN: 964-305-080-7

شابک ۷-۸۰-۰۸۰-۳۰۵-۹۶۲

خطاب به پروانه‌ها

(شعر)

و

چرا من دیگر شاعر نیمایم نیستم

(بحثی در شاعری)

رضا براهنی

نشر مرکز

پیشکش به ساناز، اکتای محمد و ارسلان

www.KetabFarsi.com

فهرست

خطاب به پروانه‌ها (۷-۱۲۰)

۹	ذف
۱۶	درونی
۱۷	دهان
۱۸	زن - شَمَن
۱۹	وسوسه سؤال
۲۰	فواره
۲۱	ماه
۲۴	تصادف
۲۵	نسیم و خاکستر
۲۷	حرف
۲۸	حتی اگر صداء صدای آخر دنیا باشد
۳۱	آنچه نوشته‌ام
۳۵	گشت و بازگشت
۳۷	ببین
۳۸	بهار
۳۹	نیامد
۴۰	شکسته
۴۱	خطاب به پروانه‌ها
۴۲	انگار خواب نیز همان خواب نیست
۴۵	پنجره را باز کن!
۴۶	مهربانی
۴۸	حضور
۵۰	ستایش

۵۱	آه، آن چند ثانیه «باستور کیتون»
۵۲	سوکنامه
۵۴	پاییز در تهران
۵۷	شِرا
۵۹	بازگشتن
۶۰	تابستان تصویر
۶۲	در این زمین زیبای بیگانه
۶۷	هه
۷۰	هفت
۷۱	پس از دیدار
۷۲	می‌سوزیم
۷۸	نگاه چرخان
۸۱	وارونه
۸۲	آواز
۸۳	حالا می‌بینم
۸۴	از هوش می
۸۶	شکستن در چهارده قطعه نو برای رویا و عروسی و مرگ
۱۰۴	با احمد شاملو
۱۰۵	پله آخر
۱۰۷	درونی
۱۰۹	آسایشگاه جهان
۱۱۱	موسیقی
۱۱۲	آدمهای اتاق
۱۱۳	می‌سوزد
۱۱۴	روبای روبرو
۱۱۵	گلپل
۱۱۷	گوینده مخفی

خطاب به پروانه‌ها

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

دَف

به آیدین اغدشلو

دَف را بزن! بزن! که دفیدن به زیر ماه در این نیمه شب، شب دقماها
فریاد فاتحانه ارواح هایهای و هلهله در تندری ست که می آید
آری، بَدَف! تلاطم فریاد در حوادث شیرین، دفیدنی ست که می خواهد فرهاد
دَف را بَدَف! که تندر آینده از حقیقت آن دایره، دمیده، دمان است و نیز دمان تر بادا
دَف در دَف تنیده و، مه در مه رمیده، خدا را بَدَف! به دَف روح آسمان، به دَف روح من بَدَف!
شب، بعد از این سکوت نخواهد دید
من، بعد از این شب توفانی
تا صد هزار سال نخواهم خفت
شب را بَدَف! دفیدن صدها هزار دَف
مهتاب را
با روح من بَدَف! دَف خود را رها نکن، تو را به لذت این لحظه می دهم قسم، دَف خود را رها نکن!

ای گردِ روح!

گیسو بلند!

قیقاج - چشم!

ابرو کشیده سوی معجزه ها، معجزِ هوس!

خشخاش - چشم!

خورشید - لب!

دزدِ هزار آتش، ای قاف! ای قهقه گدازه مس در تب طلا، دَف دَف دَف تنور تنم را بَدَف! دَف خود را رها
نکن!

ستاره‌هایِ دف

در باغهایِ چلچله می‌کوبند

دَفْدَفْدَفْدَفْدَفْ

از این قلم

چون چشم تو

خون می‌چکد

دَفْدَفْدَفْ

یک زن که در سواحلِ پولاد می‌دوید

فریاد زد: خدایا، خدایا، تو چرا آسمان تهران را از یاد برده‌ای؟

دف صورت طلایی ماه تمام را از آسمان به زن ایثار کرد

دَفْدَفْدَفْدَفْدَفْ

دَفْدَفْدَفْدَفْدَفْ

دَفْدَفْدَفْدَفْدَفْ

محبوب من!

ای آسمان!

زنمرد روح!

راز تُرنج!

خشخاش - چشم!

دَفْدَفْدَفْ تنور تنم را بدف!

ای گردِ روح!

کرکوک را به صولت فریاد خود بکوب،

بر کوه قاف!

دَفْدَفْدَفْ

دَفْدَفْدَفْ

سیمرغ جان، بدف! دف البرز را بدف! دَفینه ارواحِ سنگ را بیدار کن! البرز را بیدار کن!

دَفْدَفْدَفْ

دَفْدَفْدَفْدَفْ

ارواحِ سنگ گشته اجداد خواب را بیدار کن

سیمرغ جان

پیدا کن

دَفْدَفْدَفْ

دَفْدَفْدَفْدَفْ

دَفْدَفْدَفْدَفْدَفْ

وقتی که بر صحاری یاقوتی

دَفْدَفْدَفْست که می گوید

طالع شوید بر من، و بر شانه های من،

ای سینه های دفا

دَفْدَفْدَفْست که می گوید

انگشت ارغوان

بامشتی از

عطر و عسل

دَفْدَفْدَفْست

دَفْدَفْدَفْست که می گوید

من ساحلم

امواج

دَفْدَفْدَفْست که می گوید

خاکم

سَم ستور

دَفْدَفْدَفْست که می گوید

روح قدیم قونیه در زیر خاک، آتش گرفته، قونیه بر شانه های خاک، چون ارغوان و لاله دمیده است

دَفْدَفْدَفْست که می گوید

بر قونیه

آه، ای جوان!

ای ارموی!

ای روح دم زدن!

دَفْدَفْدَفْت که می‌کوبد

بر مولوی

بر دشتهای شاد برشته نوشته است

تبریز،

شمس را

ای ارموی!

ای بابل جوان زبانهای اولین

روح قدیم قونیه در زیر خاک، آتش گرفته، قونیه بر شانه‌های خاک، چون ارغوان و لاله دمیده‌ست

دَفْدَفْدَفْت که می‌کوبد

بر قونیه

باد از کمرکش سبلان می‌زند آریب و، به دریاچه‌ای که بر آن قوم ماد اتراق کرده است، فرو می‌ریزد

دَفْدَفْدَفْت که می‌کوبد

خورشیدی از سهند سحرخیز می‌زند چشمک، بر قله‌های منتظر کوه ماد، به الوند

زرتشت شرقهای کهن در میان ماست

دَفْدَفْدَفْت که می‌کوبد

بر بامهای ما

شیر شتر

بر بام ظهر

سطح شراب

بر قامت زبان

دَفْدَفْدَفْت که می‌کوبد

دریای زنبق است که بر پشت بام ما

بیتوته می‌کند
 دَفْدَفْدَفْسْت که می‌گوید
 روی هدف
 دَفْدَفْدَفْسْت که می‌گوید
 دَفْدَفْدَفْسْت
 دَفْدَفْدَفْسْت
 دَفْدَفْدَفْسْت که می‌گوید

آه، ای جوان! اجازه بده تا ببوسمت!
 آن حنجره
 بوسیدنی‌ست
 ای ارغوان!
 آه، ای جوان!
 مثبتِ عسل!
 عطر و عسل!
 بوسیدنی!
 ای حنجره!
 ای ارغوان!

دَفْمَاهِ من به دور جهان چرخ می‌زند
 در پشتِ دف
 ماهِ تمام
 ماهِ تمام
 ماهِ تمام
 دَفْدَفْدَفْسْت که می‌گوید
 اشک و عسل!
 رطلِ شراب!
 ای ابشار!
 دَفْمَاهِ من به دور جهان چرخ می‌زند

دفعه من

زنمرد من

روی هدف!

روی هدف!

دف را بزنا بزنا که دفیدن به زیر ماه در این نیمه‌شب، شب زرتشت شرقهای کهن در میان ما
فریاد فاتحانه ارواح‌های و هلهله در تندری ست که می‌آید

دفعه من به دور جهان چرخ می‌زند

دفعه‌های نور، هاله سیاره‌های سر

از آسمان حیرت‌گردنها

از شانه‌های شاد تجلیها

سر می‌پرد

سر می‌جهد

سر را

دف می‌زند

دف را

سر می‌زند

شمشیر دَفْدَفست که سرهای خلق را

از بیخ می‌زند

سر می‌زند

دف می‌زند

آه، ای جوان!

ای ارغوان!

آن حنجره

بوسیدنی ست!

بوسیدنی!

سر می‌زنی!

شمشیر دَفْدَفست که سرهای خلق را

از بیخ می‌زند

د ف می زنی؟

سر می زنی؟

گردنکشان سرخ جدا از سر
گردنکشان معجزه، در راههای دور
رنگین کمان حیرت دُف دُف دُفست که می گوید را
با خویش می برند
در رهگذار باد، هزاران ستاره نیز
دُف دُف دُفست که می گوید را
فریاد می زنند
آنک ستاره ها همه ستاره های سر
سیال طراوتی از شیوه های د ف، دُف دُف دُفست که می گوید، می بارد
د ف مثل مخملی ست که با بسحرش
ستاره های عاشق و شیدا را
پوشانده است

دورت بگردم، ای د ف دیوانه، ای د ف دیوانه، دُف دُف دیوانه، ای ی ی ی...
دورت بگردم، ای د ف دیوانه، ای ی ی ی...
دورت بگردم، ای د ف دیوانه، ای د ف دیوانه، دُف دُف دیوانه، ای ی ی ی...
ای ی ی ی...
ای ی ی ی...
دورت بگردم، ای د ف دیوانه، ای ی ی ی...
ای ی ی ی...

درونی

مراستاره پولادینی کنار ماه نشانده‌ست
و هیچ دستی قادر نیست که از درون این معماری
عبور کند

۶۹/۴/۶ - تهران

دهان

چیز غریبی کنار آینه مانده‌ست بهت زده
شکل دهانی که خواسته‌ست به فریاد
خواب شگفت‌آوری قدیمی و متلاطم را باز بگوید
عجز زیان‌بستگی، ولی
مانع فریاد شده‌ست

کی رسد آن روز و روزگار که فریاد را بشنویم؟
این همه را بشنویم؟

زن - شَمَن

سوار پرنده شدن و
از ستاره فرود آمدن و
در درخت فرو رفتن
رسیدن به
تَه
به تِه آفتاب و
بازگشتن به
پشت پرنده و زن - شَمَن

وسوسه سؤال

برای مفتون امینی، شاعر حکمت سینه

اسبی کنار پنجره در پشت برگهای رنگ به رنگ ایستاده است
پشت کشیده‌اش قوسیست در زیر جادوی قامت زیبایی: تو
از آسمان آفتابی رنگ پاییزی رؤیا و آرزو با هم می‌ریزد
این خاطره‌ست؟ خاطره عشق است؟ این چیست؟
فریاد من از سرسرای برگ و ترعه توفان فصل، سوی خودم برمی‌گردد

یک لحظه صبر کن
من دستمال پیشم نیست
با پشت دستم، با آستینم، سیلاب اشک را که ستردم
و چشمهای سرخم را در جیب پلکهای خیسم که پنهان کردم
و چوب خشک بقیع گلو را، که راه نفس را بریده است، فرو دادم. خواهم رفت

وقتی که بعدها در زیر بار سنگ سپیدی خوابیده‌ام
چون روح وسوسه در یک نسیم سوی تو خواهم آمد
انجا کنار پنجره خواهم ماند
با شور و شوق داغ تماشا
و این سؤال:

اکنون در آن اتاق کوچک تنها که ماه را در خویش خویش نهان کرده‌ست | مثل زنی که زیبایی
گذشته خود را، تسبیحاً چه می‌کنی؟

و پاسخم را هم - من مطمئنم - خواهم گرفت
زیرا سؤالیهای پس از مردن هرگز بلا جواب نمی‌ماند

فواره

کم مانده بود که فواره در سپیدی بی‌انتها بالا بتابد
 ناگاه زنگ در به طنین افتاد گفتی: «ایوای، مادرما»
 گفتم، چه شد، کجاست، چه گفتی؟ «آهسته باز از بغل پله‌ها گذشت»
 «ایوای، مادرما»
 و زنگ در، دوباره طنین انداخت
 دیدم که «شهریار» گذشت از میان تور تداعیها
 دیدم:

بر پرچمی مدور، یک زن بر آهنی مدور، یک زن بر شیشه‌ای مدور، یک زن
 بر بوسه‌ای مدور، یک زن بر سینه‌ای مدور، یک زن بر جوهری مدور، یک زن
 بر زانوی مدور، یک زن
 دنیایی از تمرکز دیوانه‌وار وحدت و کثرت، رقصان و شاد و چرخ‌زنان پیدا شد
 آنگاه، یک درخت از آسمان بوسه فرو افتاد در خوابگاه ولوله تنها
 فواره در سپیدی بی‌انتها جهید

حالا فواره روی سینه دریامی خوابد
 و «شهریار» ماهی
 در تور خوابگاه تداعیها

ماه

به محمد نوری و آواز نیلایی اش

شیدایی خجسته که از من ربوده شد
— با مکرهای شعبده باز سپیده‌ای که دروغین بود —
پیغمبری شدم که خدایش او را از خویش رانده بود
مسدود مانده راه زبان نبوتش
من آن جهنم که شمارنجهاش را در خوابهایتان تکرار می‌کنید
خورشید، هیماه‌ای است مدور که در من است
یک سوزش مکرر پنهانی همواره با من است
و چشمهای من، خاکستری‌ست که از عمقهای آن
ققنوسهای رنج جهان می‌زایند

تنه‌ایم
از آن زمان که شیدایی خجسته‌ام از من ربوده شد

اینک منم
مردی که در صحاری عالم گم شد
مردی که بر بنادر میثاق و آشتی بیگانه ماند
مفروق آبهای هزاران خلیج دور
پیغمبری که خواب ندارد

چون شانه‌های شاد بلندش تعطیل شد تعطیل شد زیبایی جهان

آن بنفشه‌ی داغ در ایوان عاشقان
 آن چشمه‌سار پچپچه کارام می‌خلید در صبحدم در گوش هوش تعطیل شد
 سودای نرم زخمه به تار بزرگوار در شامگاه تعطیل شد
 تاریکی جهان حق من است حق من است تاریکی جهان

با پرچم عزا
 ماهی غریب می‌گذرد از فراز شب
 آخر چگونه جان متحمل شود
 یاد بِلشت فاجعه انهدام را؟

هان بنگرید!
 این دائمی‌ست
 این رؤیت جنازه
 این رؤیت جنازه‌ی بی‌غسل و بی‌کفن بر صحن ماهتاب با پرچم عزا
 اسبی که شیعه می‌زند از خوابهای من اسبی‌ست بی‌سوار
 اسب عزاست بر صحن خواب بر صحن ماهتاب

میتاق داشتم با کهکشان روشن آینده بر پهنه مدائن خورشیدی
 هان بنگرید!
 شهری کهن شدم
 شهری که لاشه‌اش در هرم آفتاب کویری نشانده است
 پیرنگ ارواره و دندان را
 آخر چگونه باز بسازد جهان مرا؟
 این دائمی‌ست
 این رؤیت جنازه: شهر کهن بی‌غسل و بی‌کفن

با پرچم عزا
 ماهی غریب می‌گذرد از فراز شب

من می شناسمش

ماه من است

ماهی که زخم فاجعه‌ای چرک کرده را بر سینه می برد
گرگی گرسنه بال در آورده، می برد دنبال ماه در آسمان
این، خواب نیست
کابوسهای شومی از این بدتر
من دیده‌ام به روز، به بیداری
گرگ گرسنه می درد همواره می درد همواره می درد

سیلی

سیلی زنان می غزد

در روپرو

پیرنگ آرواره و دندان شهر، شهر کهن را خواهد ریخت، این سیل
در کام کوسه اقیانوس
در زیر آب کوسه زمان را می بلعد
و تخم بی‌زمانی بی‌رنگ را در آب در مجمع‌الجزایر مرجانی می زاید

با طوطی ملون چشمانی که رنگهایش را می ریخت بر زبانش
و عشق را من عاشقم را از صبح صادق رعنايان تقلید می کرد
با مکرهای شعبده باز سپیده‌ای که دروغین بود
شیدایی خجسته‌ام از من ربوده شد

ماهی غریب می گذرد از فراز شب

با پرچم عزا

هان بنگریدا